

سَمَاعِ دَر حَوْرِ شَد

مجموعه شعر



دکتر محمد حسام‌الدین

السلامة

سماع در خورشید

مجموعه شعر

دکتر محمد خدادادی

عضو هیأت علمی دانشگاه یزد

سرشناسه	: خدادادی، محمد، ۱۳۵۹-
عنوان و نام پدید آور	: سماع در خورشید: مجموعه شعر/ محمد خدادادی.
مشخصات نشر	: تهران: دستان، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ۱۰۸ ص.
شابک	: 978-600-297-195-1
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع	: Persian poetry – 20 th century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۴۲
رده بندی دیویی	: ۸۱۱/۶۲
شماره کتابشناسی	: ۸۸۷۱۰۱۷



انتشارات دستان

میدان انقلاب، خ اردبیهشت، خ وحید نظری، پلاک ۱۴۶. تلفن: ۶۶۹۵۴۸۰۰

نام کتاب: سماع در خورشید (مجموعه شعر)

نویسنده: دکتر محمد خدادادی

چاپ اول: ۱۴۰۱ - شمارگان: ۵۰۰ نسخه - چاپ: دُرسین

ISBN : 978-600-297-195-1

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۹۷-۱۹۵-۱

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان

تلفن بخش: ۶۶۴۶۱۰۲۱

| فهرست اشعار |

غزل‌ها

- ۹ شاعری بر دار می‌رقصید.....
- ۱۱ طلوع چشم خدا.....
- ۱۳ تا روز قیامت، رقصان شده بر دار.....
- ۱۵ حماسه ساز تجلی نما یار.....
- ۱۷ بود من و تو.....
- ۱۹ رند قلندر.....
- ۲۱ در امتداد نگاهت.....
- ۲۳ دور برو، دورتر.....
- ۲۵ رقص پیر جنون.....
- ۲۷ گاه سرخوشی.....
- ۲۹ تنبور و تازیانه هم‌آوا نمی‌شود.....

مثنوی‌ها

- ۳۳ حضرت عشق.....
- ۳۷ آتش عشق.....
- ۴۲ مظهر عشق.....
- ۴۴ باده عشق.....
- ۴۶ جویای عشق.....

قصیده گونه‌ها

- ۵۱قبایِ سرخِ عشق.....
- ۵۵پیرِ عشق.....
- ۵۷غایتِ عشق.....
- ۵۹آیتِ عشق.....

شعر نو

- ۶۳بزمِ عشق.....
- ۵۶جلوهٔ عشق.....

کوتاه سروده‌ها

- ۱۰۸-۶۹چهل کوتاه سروده.....

غزلها

| شاعری بر دار می رقصید |

شاعر قلم کشید و ز اسرارِ یار گفت
«سُبْحانی» و «أَنَا الْحَقِّ» بی اختیار گفت

مُفتی زبان درید و ز سختیِ مرگ گفت!
شاعر، سماع کرد و ز بالایِ دار گفت:

«هر کس که طعمِ عشقِ خدا را چشیده است
حلاج وار سخن از پروردگار گفت

سیمرغ گونه، عاشقِ شیدایِ دوست شد
عطار گشت و مثنویِ بی قرار گفت

«یک دست جام باده و یک دست زلف یار»*
همچون جلالِ دین، ز سماع و دوتار گفت

مستی و شور و شوق به عالم به پا نمود
حافظ صفت ز ساقیِ سیمین عذار گفت

یا چون عمادِ دینِ نسیمی، بدونِ پوست
رقصان به خون، ز سرخیِ رویِ نگار گفت

مُفتی برو! که گر این سر، سرِ من است
امثال این سخن، ده هزاران هزار گفت

بر دارِ عشق، گردن من گرمِ رقص شد؛
زیرا سخن ز چشم و رُخِ مستِ یار گفت».

* مصراع از غزلیات مولاناست.

| طلوع چشم خدا |

آهسته ذاتِ حق ز کنارم عبور کرد
احوالِ جانِ تارِ مرا غرقِ نور کرد

هر شب برای باز رسیدن به صبحِ دوست
باید طلوعِ چشمِ خدا را مرور کرد

داودِ عشق، بر نیِ جانِ زخمه می‌زند
تنبورِ دل، دوباره هوایِ زبور کرد

من پا برهنه و تو همان آتشِ شگفت
موسایِ دیگری هوسِ کوه طور کرد

خود را به من نشان بده جاننا که خسته‌ام
دنیا مرا بسانِ خودش پیر و کور کرد

خود را به یک جماد نشان می‌دهی خدا؟!
من آدمم، که جانِ مرا از تو دور کرد؟!
□

اشکِ خدا به شانهٔ سردم فرو چکید
قلبِ سیاه و تارِ مرا چون بلور کرد
□

حالا دوباره من به سرِ دار می‌روم
این شد سزایِ آنکه وجودش ظهور کرد

| تا روز قیامت ، رقصان شده بر دار |

چشم است که داری تو یا حیدرِ کرار است؟
زلف است که داری تو یا لشکرِ تاتار است؟

هر کس که دمی گشته، عاشق به جمال تو
تا روز قیامت او، رقصان شده بر دار است

هر کس که ز چشم تو اندک شرری خورده
در خون شده چون حلاج یا میثمِ تمار است

ای گم شده دلها، ای غایتِ منزلها
حالم ز فراق تو چون وادیِ عطار است

در پرده فرو رفتی همچون رُخ مه‌رویان
بی جلوۀ رویِ تو این خانه چه خونبار است

آتشکده شد خاموش از دوری لب‌هایت
عیسی ز فراقِ تو در حلقهٔ زَنار است

آذر به امیدِ تو بُت‌ساز جهان گشته
پورش به تمنایت در آتش بسیار است

دیوانۀ خود کردی، فی‌الجمله، خلایق را
هر چند که دیدارت در پردهٔ اسرار است

| حماسه سازِ تجلّیِ نمایِ یار |

تو ای گزیدهٔ ابدالِ سرّ به دار، نیا
تو ای تسلیِ یارانِ بی‌قرار، نیا

کسی سراغ تو را از خدا نمی‌گیرد
تو ای حقیقتِ هستی، در این حصار، نیا

کنون که مردم دنیا اسیرِ تزویرند
حماسه سازِ تجلّیِ نمایِ یار، نیا

زمانه پُر ز ستم گشت و ظالمان سرخوش
سپیدهٔ سحرِ شبانِ تار، نیا

صداقتِ همهٔ مردم جهان مرده است
تو ای رسولِ صداقت، بر این مزار نیا

چرا به زحمت و رنجِ افتی ای بلند اختر
تو باش سرخوش و در این دروغزار نیا

چه فرق می‌کند اینجا بهشت یا دوزخ؟
امیدِ مردمِ چشم انتظارِ زار، نیا

خدایِ صبر من! این حرفها «شکایت» نیست
«حکایتی» است ز احوالِ روزگار، نیا

| بودِ من و تو |

نغمهٔ نابِ جهان، از نی و عود من و توست
جام می‌گیر که هنگامِ صعود من و توست

آخرین نالهٔ آوازِ همایون پژمرد
بعد از این شور ز مستیِ سرود من و توست

مطربان، رقص‌کنان، بر سر بازار شدند
خیره‌متشین که کنون وقتِ ورود من و توست

از خداییِ خودش دست کشیده است خدا
یارِ ما گشته و در بندِ وجود من و توست

وَه چه بازیِ عجیبی است میان تو و من
گفته بودی که جهان، بود و نبود من و توست

نقشِ نورت نرود از دل و جانم هرگز
مُهرِ عشق است که بر نقشِ سجود من و توست

| رندِ قلندر |

دیری است دل به «نرگس جادو» نهاده‌ایم
جان در مودتِ «خَمِ گیسو نهاده‌ایم»*

از آشنا و خویش گذشتیم و رندوار
دنیا و آخرت به لبِ جو نهاده‌ایم

«کوکو همی‌زنیم ز مستی به کویِ دوست»**
با یادِ یار، نغمهٔ هوهو نهاده‌ایم

* این شعر، استقبالِ غزلی از حافظ است.

** مصراع از غزلیات مولاناست.

هر کس به شیوه‌ای به ره عشق می‌رود
ما شیوه و طریق به یکسو نهاده‌ایم

رقصان و شاد و غرلخوان و بیخودیم
رسم قلندری و راه هیاهو نهاده‌ایم

از آن زمان که باده چشمت به ما رسید
منصوروار بانگِ «أَنَا الْهُو» نهاده‌ایم

عییم مکن به مستی و رندی و سرخوشی
زیرا به عشق او به جهان رو نهاده‌ایم

| در امتداد نگاهت |

در امتدادِ نگاهت چه لحظه‌های غریبی است
در انحنایِ صدایت چه نشئه‌های عجیبی است

به دودخانه‌ چشمت گذشت هستیِ انسان
خُمارخانه‌ روحت چه دام مرغ فریبی است

هزار درد تو امروز بهتر است ز درمان
چرا که سایه‌ اشکت، شفا دهنده طیبی است

به اوجِ خویش رسیدن، قنوت در قدم توست
اگر چه چیدن عشقت، چو چیدن تنِ سیبی است

چه راحتی و چه سختی، حکایت من و بختی
خیال از تو بریدن، چه ماجرای مهیبی است

صدای چک چک باران به روی سقف خیالم
اگر نه یاد تو باشد، تکان‌دهنده نهیبی است

دوباره اوّل خطم، در امتداد نگاهت

حکایت تنِ سُرخت، چه زیوری و چه زیبایی است

| دور برو، دورتر |

دور برو! دور برو! دورتر
تا که بخوانم ز تو پر شورتر

دیر بیا! دیر بیا! دیرتر
تا دل تارم بزند شورتر

«ای تو به من از خود من خویشتر»*
دیر بیا! تا که شوم نورتر

جرعه ای از خویش به شعرم فشان
تا که شود از همه انگورتر

* مصراع از قیصر امین پور است.

گرچه جهان پُر ز پری پیکر است
حورتی، حورتی، حورتی

آتش خود را ز سرم بر ندار
تا که جهانم نشود گورتی

تا که بخوانم ز تو پُر شورتر
دور برو، دور برو، دورتر...

| رقصِ پیرِ جنون |

باز دلم شورِ تو را می زند...

این چه نوایی است، چرا می زند؟

تار شدم در غم تو، گوش کن:

نامِ مرا باد، صدا می زند

ضربِ ملائکِ پُرِ شعر است و شور

بر دفِ دل، دستِ خدا می زند

کاسهٔ تنبورِ نگاهم شکست

اشک ولی بانگِ نوا می زند

خیز و بیا، دست مرا هم بگیر

پیرِ جنونِ باز «دوپا»* می‌زند

در دل این هلهله و ساز و رقص،

باز دلم شورِ تو را می‌زند...

* دوپا، نوعی ریتم و رقصِ گُری است که با حالتی سریع، شاد و حماسی اجرا می‌شود.

| گاهِ سرخوشی |

خوشم، خوشتر ز مجنونی به زیر رقص باران‌ها
چه می‌دانند ذوقِ ما اسیران بیابان‌ها؟

هوا خوش، سبزه‌زاران خوش، درخت و جویباران خوش
نمی‌یابند حالی خوش، سیه‌کاران دوران‌ها

شب مهتاب و بوی یاس و ساحل، خرم و زیبا
«کجا دانند حال ما»* گرفتاران طوفان‌ها؟

رُخَمِ سُرخ است چون لاله ز بس من عشق نوشیدم
چه می‌فهمند مستی را ریاکاران ایمان‌ها؟

* عبارت، مأخوذ از غزل حافظ است.

سرم گرم است از باده، لبم داغ است از بوسه
کجا یابند عیشِ ما فرومانده به بوران‌ها؟

خدا را بیش از این باده مده، مُردم ز سَرمستی
خوشیِ مرگِ مستان را نمی‌دانند نادان‌ها

| تنبور و تازیانه هم‌آوا نمی شود |

مجنون دوباره عاشقِ لیلا نمی شود!
دیگر گره ز قلبِ گُلیِ وا نمی شود!

سرما فسرد روح درختانِ شاد را
بارانِ حریفِ وحشتِ سرما نمی شود

پژمرده شد نَفَسِ مرغ‌های عشق
دیگر کبوتری ز حرم پا نمی شود

دفاها همه دریده شد و تارها شکست
تنبور و تازیانه، هم‌آوا نمی شود

گفتی: برو به جنگِ شبِ سردِ پُر فریب!
آری، ولی چه سان؟ تک و تنها نمی‌شود

از حوضِ خانه‌شان همه تقلید می‌کنند
دیگر کسی متابعِ دریا نمی‌شود

دلها همه پُر خالی است این زمان
لیلا درونِ کُنجِ دلی جا نمی‌شود...

□

در این شبِ سیاه، به ناگه، گُلی شکفت
گفتا: «گمان مبر که شکوفا نمی‌شود؛

خورشید می‌رسد، همه جا نور می‌شود
پایانِ این جهان، شبِ یلدا نمی‌شود»

مثنوی‌ها

| حضرت عشق |

دین من عشق است و عشق آیین من
عشق باشد عادتِ دیرین من

از ازل من عاشق و شوریده‌ام
ز آنکه زیبایی او را دیده‌ام

من ز عشقِ ذاتِ او پیدا شدم
هم به عشقِ قامتش شنیدا شدم

عشق، رازِ عالم و مُلکِ وجود
عشق، رمزِ هستی و بود و نبود

عشق، میکائیل و جبریل امین

عشق، سرّ اولین و آخرین

عشق، ظاهر؛ عشق، باطن؛ عشق، هوست

عشق، یعنی جمله هستی، نقش اوست

عشق، جسم و عشق، روح و عشق، جان

عشق، یعنی ذات پاک بیکران

عشق، چشمه؛ عشق، دریا؛ عشق، رود

عشق، آتش؛ عشق، گرما؛ عشق، دود

عشق، تفسیر «وجودِ مطلق» است

عشق، معنای معمایِ حق است

تا نپوشی جامه از بارانِ عشق

کی توانی گشت از یارانِ عشق

تا ننوشی جرعه‌ای از جامِ عشق

کی توانی فهم کردن نامِ عشق

تا ننوشی قطره‌ای از ساغرش
کی توانی کرد چون من باورش

چون به عشق آیی همه دینها نکوست
جلوه‌ای از حُسنِ بی‌پایانِ اوست

موسی و عیسی و احمد با ادب
جمله در رقصند و شادی و طرب

موسوی و عیسوی و احمدی
جمله در بزمِ سماعِ سرمدی

مؤمن و کافر نمایند آشتی
هر کجا که نامِ عشقِ افراشتی

آفرین بر مستی و ایمانِ عشق
حبذا بر مهر و بر احسانِ عشق

مرحبا بر خال و بر گیسوی عشق
رحمتا بر دست و بر بازوی عشق

۳۶ | سماع در خورشید

کاش رسمِ عاشقی ایمان شود
عشق ما را منطق و برهان شود

تا ز بارِ این تعصب و اهریم
رو به سوی عشقِ جاویدان نهیم

| آتش عشق |

آتشی در جان من انداختی
چون مغول بر جان زارم تاختی

سوختم در آتشِ عشقِ لب
ریختم در گیسوانِ چون شبت

من اسیر و بندی چشمان تو
همچو کفرم در پی ایمان تو

با من بیچاره آخر از چه رو
در نمی‌آیی به گفت، ای ماهرو؟

من که ویران و خراب افتاده‌ام
تشنه‌ام سر در سراب افتاده‌ام

با من درویشِ بی‌خویشِ خراب
از چه رو در پرده‌ای، ای آفتاب؟

ای همه هستی، بگو من کیستم؟
چون بجز تو نیست، پس من چیستم؟!

هین، منم تصویری از اسرار تو
عکسیم از پرتو انوار تو

چون چنین بزمی است اینک ای بصیر
کن نگاهی بر من مستِ فقیر

یک نظر بر جلوهٔ پاکت نما
رحمتی بر بندهٔ خاکت نما

چون همه، پروردهٔ خان تویم

جیره خوارِ سفرهٔ جان تویم

گر به نورت جان ما روشن کنی

آتشی بر جلوهٔ خود می زنی

نور بر نور خودت افزون نما

جان ناساز مرا موزون نما

جلوه گر کن بیش از این جام مرا

پخته گردان این دل خام مرا

لطفها کردی به من ای «ذو العطا»

عادتی گشتم به لطفت ای خدا

از کرم‌هایت شدم امیدوار

ورنه من کی لایقم ای کردگار

عدل آری، جایگاهم آتش است
لطف آری، بهره‌ام جانِ خوش است

تا ابد من بسته‌م مهر توام
عاشق و دل‌بسته‌م چهر توام

کی به بزم غیر تو گیرم قرار
کی مرا باشد به غیرت اعتبار

یا رب، از الطاف پنهان و جلی
جان خاموش مرا کن منجلی

جلوه‌گاه سرمدی گردان مرا
از تبارِ شیرمردانم نما

شیر مردِ بیشه‌م مهر و وفا
عاشقانِ خالصِ بزمِ ولا

دیده دارانِ جمالِ سرمدی
رازداناںِ محیطِ ایزدی

آشنایانِ رهِ ذاتِ صَمَد
عارفانِ جلوۀِ پاکِ اَحَد

واصلانِ فانیِ شیدایِ دوست
متصل با جان و بگذشته ز پوست

باده خوارانِ جمالِ جانِ فزا
پاکبازانِ رهِ عشق و صفا

متحد با جانِ جانِ جانِ جان
برگذشته از همه روحانیان

□

شُکرِ ذاتِ پاکِ بی حدِّ خدا
که چنین الطاف دارد با گدا.

| مظهر عشق |

ذاتِ شاهنشاهِ بیِ مِثَل و مِثَال

شد مَقیدِ بَهرِ اِظْهَارِ کِمَال

عشقبازی می‌کند با ذاتِ خویش

با صفاتِ پاک و با آیاتِ خویش

آیتِ کبرای او ذاتِ علی است

این جهان از نور پاکش منجلی است

گر بُودِ عشقِ علی در جان و دل

پا نهی بر این جهانِ آب و گل

سوی مولایِ حقیقت می روی
شاه و سلطانِ طریقت می شوی

ور نه اندر عالمِ وَهَم و خیال
وابمانمی غرقِ اندوه و ملال

سالها اندر جهانِ پیچ پیچ
می دوی و می رسی آخر به هیچ

رو طلب کن عشق را تا برجهی
تا شوی آئینه «وَجْهَ اللَّهِ»

وآنگهان سازِ محبت بر ملا
با تو گوید سرّ آن «قالو بلی»

پرده هایِ وَهَم هستی بردری
تا مقامِ «لی مَعَ اللَّهِ» می پری

موسمِ رقص و سماعِ «نی» شود
داستانِ هجر و دوری طی شود

| بادهٔ عشق |

ای عمادالدین، نسیمِ حق، بیا
باده‌ای زان جام‌های کبریا

تا مرا مستِ میِ وحدت کند
فارغ از تشویشِ این کثرت کند

باده‌ای ده تا که جان، جانان شود
«آنچه اندر وهم ناید» آن شود

تا گریزم از خودی در پیش یار
بادهٔ بی‌رنگ انگوری بیار

زان عِنَبِ كز قدرتِ حق آمده
باغبانش، حضرتِ حق آمده

زان شرابِ وَهْمِ سوزِ جانفزا
زان شرابِ وادیِ عشق و رضا

زان شرابِ سِرِّ سِرِّ مصطفی
زان شرابِ نابِ جامِ مرتضی

بر من افشان تا چو تو مستی دهم
عقلهایِ مرده را هستی دهم

| جویایِ عشق |

رزق خواهی یا که رزاقِ قدیم؟
هر کسی با خواهشِ خود شد ندیم

هر چه را جویان شوی، پیدا کنی
خویش را اندرش پی‌اش رسوا کنی

چون چنین باشد بساطِ این جهان
در پی حق باش و باطل را بران

تا که نورِ حق، درونِ سینه‌ات
سرزند از باطنِ بی‌کینه‌ات

كُلِّ هَسْتِيَات شُود جَايِ سُرُور
جَايِ پِيدَايِي «نُورِ نُورِ نُورِ»

اَوْجِ زِيْبَايِي وَ دَانَايِي شُوي
دَر كِمَالِ عَشَقِ وَ بِيْنَايِي شُوي

مَتَّحِدِ گَرْدِي بَه جَانِ سَرْمَدِي
جَلُوهَايِ گَرْدِي زِ ذَاتِ اِيْزْدِي

دَر هَوَايِ وَحْدَتَش، رَقِصَانِ شُوي
«لَا اِلَهَ، اِلَّا اَنَا» گُويَانِ شُوي

قصیده گونه‌ها

| قبايِ سرخِ عشق |

هیچ کس را ره نباشد در حریمِ کبریا
تا نگیرد در کفِ خود، ذوالفقارِ همچو لا

تا بدان شمشیرِ حقّانی، به خونِ خود رود
همچو لاله سبز گردد در زمینِ نینوا

آنگه‌انش در قبايِ سرخِ عشقِ لایزال
ره نمایندش به کویِ محرمانِ آشنا

گر طوافِ عشقِ خواهی، پس وضو از خون بساز
گر لقای دوستِ جویی چاره‌ات باشد فنا

در طریق عاشقی و نیستی گر ره زنی
مقتدایی نیست الا شیر یزدان، مرتضا

آنکه گر از جان او پرسى خبر در بزمِ حق
جان او باشد به وحدت، غرقِ جانِ مصطفی

آنکه جانش جلوه‌گاهِ رازهایِ ایزد است
آنکه ذاتش نیست الا مظهرِ ذاتِ خدا

چون نبی فرمود «مَمْسُوس» است در ذاتِ احد
بد نگویید ار بگویم رازهایی با شما

سِرِّ اسرار است جانش، حق پرستان آگهند
غرقِ یزدان است نورش، کی بداند هر دغا؟

بر تمام انبیا یار و مددکار آمده
در مصائب بوده ایشان را همیشه رهنما

دستگیرِ یوسف و موسی و ابراهیم و نوح
یاور داود و هود و یارِ شیث و ایلیا

بوده همره با تمام انبیا اندر نهران
با «محمد» آمده هم در نهران هم در ملا

یاورانش می‌شناسندش به هر دور و زمان
عاشقانش می‌پرستندش به باطن در خفا

حق پرستی، معنی دیدارِ یزدان در وی است
چون که باشد جان او آینهٔ ایزدنا

تا که نردِ عشق بازد با تجلیاتِ خود
پس به هر دوری ظهوری می‌کند از اختفا

در ازل بسته است عهد عاشقی با عاشقان
در ازل راندیم بر لب، نغمهٔ «قالوا بلی»

آن بلی گفتن کنون در جانِ ما در جوشش است
زین سبب از عشق او افتاده‌ایم اندر بلا

فارغند از جنت و دوزخ، حبیبانِ درش
رسته‌اند آزادگانش از هراس و از رجا

ساقی کوثر- که جامش تا ابد لبریز باد-
باده‌ای دارد که وصفش درنگنجد در سما

هر که از آن باده سرمست، بویی برخوردار
تا ابد مدهوش ماند در حریمِ کبریا

□

گر امیدِ عشق داری، با می‌اش همراه شو
ورنداری میلِ حق، سویِ میِ کوثر میا.

| پیرِ عشق |

بهتر از پیر مُغان و خاندانِ پاک او
من در این عالم نمی‌دانم، تو می‌دانی، بگو!

از کرم، دریایِ جود و در محبت، آفتاب
در وفاداری و رحمت، مظهرِ الطافِ هو

عشقِ حق در جسم و جانِ پاکشان جاری چو رود
در نهان، سرِّ نبوت، رمزِ وحدت پیش رو

در مقامِ «لی مع الله»، مظهرِ ذاتِ حق‌اند
گر چه در ظاهر، بسانِ سالکان در جستجو

با جنابِ کبریایی در مقامِ «لَوْ كُشِفَ»
بی‌سخن هستند هر لحظه به حالِ گفتگو

گر نبودی بهر ایشان، کی جهان بر پا شدی
سِرِّ «لَوْلَاک» است رازِ این سخن، بی های و هو

کیستم من تا بگویم قطره‌ای از بحرِ جان
«سِرِّ جانِ مصطفی» را هم ز مولانا بجو

| غایتِ عشق |

علّتِ عشق: درکِ زیبایی

پایهٔ عشق: عقل و دانایی

تو در اوجِ زیبایی و خردی

عشق تو بر خودت تماشایی

غایتِ عاشقی است، بی خویشی

لاجرم از خودت برون آیی

وحدتِ خویش را رها کردی

آمدی در لباسِ هرجایی

هیچ را عاشقِ خودت کردی
جلوه کردی به صد خودآرایی

گاه در جلوهٔ خدایانی
گاه در کسوتِ اهورایی

گاه نوحی و گاه، صالح و هود
گاه ادیسی و مسیحایی

عشقی و عاشقی و معشوقی
وین عجبِ وامقی و عذرائی

جلوه کردی و عشق می‌بازی
رُخِ پبوشی و باز پیدایی

تا به کی رنگ می‌زنی با خود؟
تا به کی می‌روی به تنهایی؟

این بُود ماجرای بی‌پایان:
«عاشقی و کمال و زیبایی»

| آیتِ عشق |

پرده نشین «هل أتى»، سرّ ضمیرِ مصطفی
آیتِ حق، شیرِ خدا، ذاتِ علی مرتضی

آینه‌دارِ ذاتِ حق، جلوه‌گه صفاتِ حق
واقفِ رازِ کبریا، ذاتِ علی مرتضی

مظهرِ نورِ سرمدی، تاجِ جمالِ احمدی
از همه بندها رها، ذاتِ علی مرتضی

اول و آخرِ جهان، ظاهر و باطن و نهان
آینهٔ خدانما، ذاتِ علی مرتضی

هادی اقوام بشر، راهبرِ شمس و قمر
لایقِ شأنِ «لا فِتی»، ذاتِ علیِ مرتضی

نورِ نهانی رُسل، جانِ جهان و عقلِ کُل
سِرِّ تمامِ انبیا، ذاتِ علیِ مرتضی

یاورِ نوح در خطر، حامیِ خضر در سفر
رهبرِ شیث و ایلیا، ذاتِ علیِ مرتضی

قاسمِ دوزخ و بهشت، صاحبِ کعبه و کنشت
مالکِ هر کلیسیا، ذاتِ علیِ مرتضی

باطنِ نُطقِ عیسوی، روحِ کلامِ موسوی
فخرِ تمامِ اولیا، ذاتِ علیِ مرتضی

وصف نمی‌شود علی، جلوه‌گه لم یزلی
هیچ ندارد انتها، ذاتِ علیِ مرتضی

شعر نو

| بزمِ عشق |

سهروردی خندید
شمس، زیر لب، چیزی گفت
اشک می‌بارید
دست تمهیدات
اشکها را پاک می‌کرد.

سازِ خاموشِ حسام
نَفَسِ پیرِ هرات
دست در دست هم آمدند
تا سرِ چشمهٔ عین القضاة
آبِ سرد و خنکِ آن کلمات
با سوز و عطشِ شمع،

۶۴ | سماع در خورشید

آذین، شده بود

شمع آجین، شده بود!

سهروردی خندید

و طنابِ زیبا، خندید

تیغ، خندید

بوریا، خندید

شمس، زیر لب، چیزی گفت

اشکها

جاری

شد...

| جلوۀ عشق |

شکوفه‌هایِ انار
یارانِ سر به دارِ عاشق

کوه‌ها
عاشقانِ استوارِ منتظر

غارها
نعرهایِ عاشقانه کوهسارها

رودها
عاشقانِ جاری

آدمیان

معشوقانِ بی خیال

بی خبر از زیبایی خویش.

-کاش می شد آینه‌ای ساخت -

و خدا

وجودِ بی نهایتِ عاشق،

عشقِ بی نهایت،

و بی نهایتِ عشق.

کوتاه سروده‌ها

۱

خیره به خورشید بنگر
در عمق جنگل‌ها
رود را خواهی یافت

در جاذبهٔ خورشید
رها شو
در خنکایِ برکه
پیدا خواهی شد

و اگر می توانی
دو بار
در یک لحظه، زندگی کن!

۴

قطره باش

تا

دریا شوی

در هوسِ
خورشید شدن
سوختم

نعمه «اناالحق» را دریاب

در کوه

در درخت

در آتش...

اشکهای شاهینِ بلند پرواز
گونه‌های شیرِ زرد را
در عمقِ بیشه‌ها
نوازش خواهد کرد

به ستاره شدن میندیش

به ماه شدن میندیش

یگانه خورشید باش

با هُدهُد به رقص آ
عاقبتت سیمرغی ست

۱۰

در سماعِ دف آویز
از خود دور خواهی شد
تنبور خواهی شد
نور خواهی شد

با نسیم صبحدم
قرار عاشقانه بگذار
شامگاهان
سماع فرشتگان را
درخواهی یافت

خورشید در تمام ذره‌ها
ظهور کرده است
سجود کن به ذره‌ها
عروج کن

در خوابِ برکه‌ها
سیصد ماهی
بیدار خواهد شد

خونِ سیمِ رَغ را
ستایش کن
شرابِ خواهی شد

در حرفِ آخرِ عشق
وادیِ یار را
می‌یابی

وجودِ بی‌نهایتِ عاشق
-در میانِ موجودات-
به شکل و صورت
بی شکل و صورت

در بی‌نهایت
مقصد، کجاست؟
درنگ کن در وادی‌ها

با موران، هم پیاله شو
هَدْهَدْ، در سپاه سلطان است
درخواست یافت

۱۹

تنها

غرق شدگان

از غرق شدن، نمی‌هراسند!

۲۰

در گیسوانِ نیم‌شب، رها شو
در چشمانِ خورشید
طلوع خواهی کرد

در خاطرِ سیمرغ
خاطراتِ سی مرغ
همیشه، جاوید است

خونِ خدا
ریختنی نیست

عشق به خورشید
آموختنی نیست
سوختنی است

۲۴

قُلّه

ابتدای کوه است، نه انتهایش
مسیر را دریاب

مرواریدها
از ماهیگیران پنهانند
نه از غواصان

مرگ،

غوطه مرغابیان است

اگر می‌توانی
از وجودِ بی‌نهایت
خارج شو!

انگورهایِ عاشق
پای کوبان
در دیگِ آتش می‌روند

نیست باش
تا هیچ اندوهی
تو را در نیابد

۳۰

گر نیست شوی

هست شوی

۳۱

بالِ پرواز،
عشق است
نه ایمان

خونِ تنبورِ نور
عاقبت، ظلمت را
به سماعِ خورشید
رهنمون خواهد شد

بر لبِ شعاعِ نور
بوسه ده
خورشید می شوی

هزار و یک نام

هزار و یک جامه

هزار و یک رنگ

عشق می‌بازد خورشید

با کَمَعَاتِ نُوْرِ خُودِ.

□

جنگِ نورها از چه روست!؟

رازهایی که در سِرِ دریاست
قطره را
دیوانه خواهد ساخت

جغدها را
به آشیانهٔ عنقا راه نیست؛
مگر قاف شوند

۱۰۶ | سماع در خورشید

۳۸

عارفی در باد می‌رقصید
زاهدی عاشق شد

تنهاست خورشید

طالبِ یار.

یار باش!

در تنورِ تنبور
سوختم
از شورِ عشق

